

مبهوت نگاهش می‌کردم. فکر کردم اگر سخنان مادر حقیقت داشته باشند چه باید بکنم آیا درست است که او را تنها بگذارم و بازگردم؟ در این لحظه ناخودآگاه خندیدم. مادر پرسید باور نمی‌کنی؟ حق هم داری. همه چیز به سرعت رخ داد، یک سرگیجه و تهوع و سپس یک آزمایش. همین و بس. گفتم شاید اشتباه شده باشد. مادر سر تکان داد و گفت مرگ واقعیتی است اجتناب‌ناپذیر که باید آن را پذیرفت. من می‌ترسم. آن قدر که نمی‌خواهم به آن فکر کنم. وقتی فکر می‌کنم که دیگر قادر به تنفس کردن و دیدن نیستم، ناخودآگاه قلبم می‌گیرد و پرده چشمانم سیاه می‌شود. جلوی آینه می‌ایستم و به چهره خود نگاه می‌کنم، هنوز جوانم و تازه چند تارموی سپید در میان موهایم دیده می‌شود، پس هنوز حق حیات دارم. مرده شور هرچه آزمایش است ببرد. اگر خونم را آزمایش نکرده بودند شاید می‌توانستم با روحیه‌ای خوب، بیماری‌ام را تحمل کنم. سرگیجه‌ام را به حساب ضعف و سستی می‌گذاشتم و خود را تقویت می‌کردم شاید هم خودبخود خوب می‌شدم اما این آزمایش همه چیز را به هم ریخت و حقیقت، صورتش را نشان داد. حقیقت این است که من تا شش ماه و یا حداکثر تا یکسال دیگر بیشتر زنده نیستم و باید در این فرصت از گناهان گذشته توبه کنم، ولی نمی‌دانم چگونه. به کلیسا رفته‌ام و پیش پدر مقدس توبه کرده‌ام اما روحم آرام نگرفته است. هنوز هم وقتی از کنار گورستان می‌گذرم رویم را برمی‌گردانم تا آنجا را ببینم. چندین بار خواسته‌ام که با خوردن قرص خودکشی کنم و خواب راحت را بر زجر بیماری ترجیح دهم اما باز هم بی‌نفس خواهم شد و من اصلاً از خود مرگ بیزارم. چه با زجر و چه راحت. تو نمی‌دانی وقتی به انسان بگویند که مدت زیادی زنده نخواهد ماند چه احساسی به او دست می‌دهد. حس کردم

تمام وجودم مثل یک ساختمان فروریخت و من نتوانستم از زیر آوار آن فرار کنم. دهانم خشک شد و ضربان قلبم کند گشت آنگاه قدمهای سنگین بود مرگ را روی قفسه سینهام حس کردم. آن قدر سنگین که فکر کردم شکسته شدن دنده‌هایم را می‌شنوم. سپس پاشنه مرگ را که روی قلبم فشار می‌آورد و مویرگها را پاره می‌کرد حس کردم بعد چیزی از داخل گلویم بالا آمد که جلوی تنفسم را گرفت و می‌خواست خفه‌ام کند بطوری که کشیدن یک آه مشکل بود. این خود مرگ است اما نمی‌خواهم این را قبول کنم پس سعی کردم با آخرین توانی که برایم باقی مانده نفسی تازه کنم و با این کار به خود بقبولانم که هنوز زنده‌ام و حیات دارم. از خواب و خوابیدن گریزان شده‌ام تاریکی و شب بر وحشتم می‌افزاید دوست ندارم بخوابم و دوست ندارم که شب فرا برسد. شاید به من الهام شده که در شب از دنیا خواهم رفت. آه خاطره دستم را بگیر و ببین چقدر سرد است! دست او برآستی سرد بود آن را میان انگشتانم فشردم و گفتم امید داشته باشید. این ترس شما بیماری را شدیدتر می‌کند، سعی کنید به آینده امیدوار باشید. هیچ‌کس نمی‌داند که فردا چه خواهد شد. مادر موهایم را نوازش کرد و پرسید آیا تو در کنار من می‌مانی؟ اگر بدانم تو تنهایم نمی‌گذاری همه چیز را بخوبی تحمل می‌کنم. در آن لحظه به یاد چشم اشکبار مادر بزرگ افتادم و ناخودآگاه او را با مادر مقایسه کردم. یکی در سن کهولت، امیدوار و دیگری در جوانی نومید و در انتظار مرگ، بی‌اختیار گفتم مادر بزرگ مرگ را شیرین می‌داند و از آن نمی‌ترسد. او همیشه دعا می‌کند که خداوند او را پاک سازد و بعد بمیراند. شاید زجر این دنیا موجب پاک گشتن جسم و روح می‌شود پس امیدوار باشید که با زجری که از این بیماری تحمل می‌کنید جسم و روحتان پاک می‌شود.

مادر خندید و گفته‌ام را تصدیق کرد. در همان شب خواب پدر را دیدم که خوشحال بود و در حالی که به نقطه‌ای دور اشاره می‌کرد گفت راه دشواری در پیش است به مادرت بگو من او را بخشیدم و بزودی ملاقاتش خواهم کرد. مرا با خودت ببر تا بتوانم به آسودگی بخوابم. این کار را برایم انجام بده. وحشت‌زده از خواب پریدم و خود را به بالای سر مادر رساندم خواب بود. چند لحظه‌ای ایستادم و به صورت رنگ باخته‌اش نگاه کردم و پس از آن به بستر رفتم تا صبح، دیگر خواب به دیدگانم نیامد. بر سر دو راهی قرار گرفته بودم و نمی‌دانستم کدام راه را باید انتخاب کنم آیا باید در کنار مادر می‌ماندم و وجود میدلز را تحمل می‌کردم یا اینکه او را بحال خودش می‌گذاشتم و برمی‌گشتم. با خود می‌گفتم آیا خوشحالی پدر از آن جهت بود که من در کنار مادر هستم و از او مراقبت می‌کنم؟ یا از آن حیث بود که تصمیم داشتم جسدش را به ایران برگردانم. ای کاش کسی بود تا مرا راهنمایی کند. ناگهان به یاد دوست پدر، آقای واسعی افتادم و تصمیم گرفتم با او مشورت کنم. باید به لندن باز می‌گشتم وقتی تصمیم خود را با مادر در میان گذاشتم پوزخندی زد و پرسید برای چه می‌خواهی پیش او بروی؟ گفتم می‌خواهم که از او برای حمل جنازه پدر کمک بخواهم و اگر قرار است که نزد شما بمانم او مقدمات کار را آماده سازد. به ظاهر قانع شد و قبول کرد اما به هنگام خداحافظی نگرانی را به خوبی در سیمایش می‌خواندم. به اوطمینان دادم که برمی‌گردم و راهی شدم. مانند کولی سرگردانی بودم که مأوای مشخصی نداشت. از اینکه به همه قول مراجعت، داده بودم خنده‌ام می‌گرفت و با خود می‌گفتم در نهایت چادری در بیابان برپا می‌کنم و در آن‌جا زندگی می‌کنم. و به همه می‌گویم که چادرم را بر همه کاخها ترجیح می‌دهم چون متعلق به من است و من صاحب

آن هستم. روی چادرم پلاکی بنام خاطره نصب می‌کنم و از انسانها فاصله می‌گیرم.

با روحیه‌ای خراب به دیدار واسعی رفتم و او با محبت تمام مرا پذیرا شد و اجازه داد تا غم و اندوهم را برایش بازگو کنم و برای رفع درماندگی از او چاره‌جویی کنم. او پس از آنکه سخنانم را شنید گفت: من حرفت را می‌فهمم و می‌دانم که بر سر دوراهی قرار گرفته‌ای اما پیش از آن می‌خواهم موضوعی را با تو در میان بگذارم و آن اینکه تو باید این شهر را ترک کنی. از سخن قاطع او مبهوت شدم و پرسیدم چرا؟ واسعی دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت: تو در این شهر امنیت جانی نداری و میدلز هنوز در فکر انتقام است. خواستن تو و بهانه بیماری مادرت نقشه‌ای است که توسط میدلز کشیده شده و او چشم طمع به اموال پدرت دوخته. او می‌خواهد انتقام پسرش را با تصاحب اموالی که از پدرت به تو ارث رسیده است بگیرد و در این راه مادرت را طعمه قرار داده بیماری مادرت دروغ نیست و او بزودی می‌میرد میدلز قصد دارد تا او از دنیا نرفته نقشه‌اش را اجرا کند، دیشب وقتی خردمند با تلفن خبر داد که تو بازگشته‌ای آن‌چنان بر سرش فریاد کشیدم که خودم شرمنده شدم. این واقعیتی است که مادرت چه تو در کنارش باشی و یا نباشی از دنیا خواهد رفت اما این که بمانی و جان خودت را به خطر بیندازی کاری است ابلهانه. پس، از همین جا به فرودگاه برو و به ایران بازگرد آمدن تو به لیدز برایت گران تمام می‌شود و متأسفانه من کاری نمی‌توانم برایت انجام دهم. تمام وجودم را سردی احاطه کرده بود و عرق سردی روی پیشانی‌ام نشست. ترس را با همه ابعادش حس کردم. واسعی گفت تو خیلی جوانی و تحمل این حرفها برایت دشوار است متأسفم که مجبور شدم آن را بازگو کنم اما تو می‌بایستی به

موقعیت خودت پی‌ببری. اگر تو به ایران برگردی در آن جا توسط خردمند حمایت می‌شوی و دست میدلز به تو نمی‌رسد اما با بودنت چه در لندن و چه در شهر لیدز، امنیت نخواهی داشت. ما در این کشور در اقلیت هستیم و کسی دلش بحال ما نمی‌سوزد، همان‌طور که کسی حق را به پدرت نداد و همه به چشم یک بیگانه قاتل به او نگاه کردند. پدرت زندگی‌اش را برای تو از دست داد پس راضی نشو خون پدرت به خاطر هیچ ازین برود. من در مقام یک دوست و یک خیرخواه با تو صحبت کردم و دیگر با خود دوست که چه تصمیمی اتخاذ کنی. از چاپخانه که خارج شدم ساعتها در خیابان شروع به قدم زدن کردم و به این اندیشیدم که چه باید بکنم. پدرم برای آنکه دامن من لکه‌دار نگردد زندگی‌اش را باخته بود و ماندن در آن شهر می‌توانست برایم حادثه‌آفرین باشد. از انتقام میدلز می‌ترسیدم و در همان حال نیز نگران حال مادر بودم. راه گورستان را در پیش گرفتم و به سوی آرامگاه پدر رفتم. در کنار آرامگاهش آن قدر گریستم که چشمه اشکم خشک شد با او مثل زمانی که در کنار یکدیگر بودیم حرف زدیم و از او چاره‌جویی خواستم. به گمانم رسید که روبرویم نشسته و به حرفهایم گوش می‌کند. به او گفتم پدر به من بگو که چه باید بکنم، تو همیشه با من هم‌فکری کرده‌ای پس این بار هم کمکم کن. من اگر بروم مادر در تنهایی زجر خواهد کشید و چشم‌براه من باقی خواهد ماند و اگر نروم از میدلز و انتقام او جان سالم بدر نخواهم برد. با تو چه کنم و چگونه به تنهایی ترا با خود ببرم؟ حس کردم که پدر بلند شد و حرکت کرد، به دنبالش روان شدم. او وارد دفتر گورستان شد و من هم او را تعقیب کردم، پدر در مقابل میزی ایستاد و من هم در کنارش ایستادم بی‌اختیار گفتم آمده‌ام جنازه پدرم را که بصورت امانت دفن شده است تحویل بگیرم و با خود ببرم. مرد

نگاهی بصورت من انداخت و نام پدر را پرسید آن‌گاه دفتر قطوری را باز کرد و اسم پدر را یافت و گفت بله قید شده که پدرتان بصورت امانت نگهداری می‌شود. شما صبح فردا بیایید تا مقدمات کار را انجام دهید. دیدم که پدر با نارضایتی چندبار سرتکان داد، گفتم اما من باید هرچه زودتر حرکت کنم و باید تا امروز عصر جسد را تحویل فرودگاه بدهم. این سخنان بی‌اراده از دهانم خارج می‌شد مرد نگاهی دیگر بر من انداخت و گفت با این سرعت امکان ندارد. اشکم سرازیر شد و گفتم خواهش می‌کنم کمک کنید من در این شهر هیچ‌کس را ندارم و تنها آمده‌ام که پدرم را با خود برگردانم. گریه‌ام مرد را تحت تأثیر قرارداد و با دست به یک صندلی اشاره کرد و گفت: بنشین بینم چه کاری می‌توانم برایت انجام دهم. او روی کاغذ چیزهایی نوشت و با فشردن زنگ، مردی بلند قامت وارد شد، او کاغذ را بدست مرد داد و گفت هرچه سریع‌تر به این مورد رسیدگی کن. مرد تعظیم کوتاهی کرد و خارج شد. او هم به کار خودش مشغول شد و من در انتظار ماندم. ساعتی بعد همان مرد وارد شد و گفت کارگران مشغول در آوردن تابوت هستند، مردی که پشت میز نشسته بود فرمان داد که تابوت را به قصد فرودگاه در آمبولانس قرار دهند. می‌دیدم که پدر خوشحال است و خوشحالی او در من نیز اثر کرد، دست مرد را به گرمی فشردم و از محبتش تشکر کردم همراه با تابوت در آمبولانس نشستم و به فرودگاه رفتم. باور نمی‌کردم که کارها با این سرعت انجام بگیرد. چون بلیط رزرو نکرده بودم ناچار شدم بمانم که شاید بتوانم جای مسافر دیگری که از سفر منصرف شده را بگیرم. در آخرین لحظات پرواز، نامم از بلندگو خوانده شد و من با پدر راهی گشتیم. در هواپیما آن‌قدر در فکر خود غرق بودم که متوجه نشدم با چه کسی همسفر هستم. از بالای ابرها به زمین

نگاه کردم و آه حسرتی کشیدم. با آنکه مادر را تنها رها کرده بودم اما در ته قلبم احساس شادی می‌کردم، پدر با من بود و من با او برمی‌گشتم و توانسته بودم به آخرین آرزویش جامه عمل بپوشانم. مهماندار با پرسش اینکه قهوه میل دارید یا آب میوه؟ مرا از فکر خارج کرد و با گفتن قهوه لطفاً، متوجه مردی شدم که کنار دستم نشسته بود و مطالعه می‌کرد. هنگام دادن قهوه، مرد به یاری مهماندار آمد و فنجان را در مقابلم گذاشت، تشکر کردم. و مرد با گفتن شما فارسی را خیلی خوب صحبت می‌کنید آیا ایرانی هستید؟ مرا به تعجب انداخت زیرا من پیش از یک کلمه با مهماندار صحبت نکرده بودم با این حال به ادامه صحبتش گوش کردم او گفت: ظاهر شما انسان را فریب می‌دهد وقتی در کنار تان نشستم گمان کردم با توریستی همسفر شده‌ام و هنوز هم نمی‌دانم آیا درست فکر کرده‌ام؟ گفتم من ایرانی هستم. اما از مادری انگلیسی به دنیا آمده‌ام. مرد لبخندی زد و گفت من رستگار هستم و در کار نشر و تبلیغات هستم. گفتم من هم نوری هستم و تا پیش از سفر در کار ترجمه بودم. او لبخندش را تکرار کرد و گفت پس همکار هستیم از آشنائیتان واقعاً خوشبختم. شما با کدام مؤسسه کار می‌کنید؟ وقتی نام خردمند را برزبان آوردم خوشحالیش مضاعف شد و گفت او از دوستان صمیمی من است. پس چطور من تا بحال با شما آشنا نشده‌ام؟ گفتم چون مدت زمان زیادی نیست که وارد این کار شده‌ام و هنوز گمنام هستم. سرش را در تأیید حرفم، تکان داد و افزود شما هنوز خیلی جوانید و راه پیشرفت برای شما باز است. آیا مادر و پدرتان در ایران زندگی می‌کنند؟ گفتم نه مادرم در انگلیس است اما من با پدرم به ایران برمی‌گردم رستگار با تعجب پرسید پدرتان هم با شما همسفر است؟ با لحنی حزن‌آلود گفتم بله اما نه با تمام وجود. من آنچه را که از او

برجای مانده باز می‌گردانم تا در موطن خودش بخاک بسپارم. رستگار با تأسف سرتکان داد و گفت برای پدرتان متأسفم برای انسان هیچ چیز غم‌انگیزتر از این نیست که در غربت، چشم از جهان بپوشد. بسیار کار نیکویی می‌کنید که او را به وطن باز می‌گردانید آیا در ایران بستگانی دارید؟ با لحنی تلخ گفتم، نه اما دوستانی دارم که از فامیل برایم دلسوزتر هستند. رستگار گفت حتماً منظورتان خانواده خردمند است؟ چون تأیید کردم او ادامه داد، آنها مردان لایقی هستند که دوستی با آنها افتخار است. نادر در سن بیست و هفت، بیست و هشت سالگی چنان خوش درخشیده که در کانون وکلا بعنوان وکیلی بین‌المللی شناخته شده و ناصر هم که شکر خدا از شهرت و اعتبار بالایی برخوردار است و حتم دارم که در همه زمین‌ها شما را پشتیبانی خواهند کرد. چیزی که مرا متعجب ساخته عزم و اراده شماست که به تنهایی می‌خواهید چرخ زندگی‌تان را بچرخانید. متأهل که نیستید، هستید؟ گفتم نه هنوز ازدواج نکرده‌ام. رستگار خندید و گفت و این مسئله کار شما را دشوارتر می‌کند زندگی در شهر شلوغی مثل تهران آنهم یکه و تنها دشوار است. گفتم اما من تنها نیستم و در خانه آقای خردمند زندگی می‌کنم. سخنم خوشحالش کرد و گفت پس جای نگرانی وجود ندارد امیدوارم در تمام مراحل زندگی موفق باشید. با این سخن هر دو سکوت کردیم و من توانستم برای رفع خستگی دیده برهم بگذارم. و به مادر فکر کنم که از غیبت من به چه حالی دچار خواهد شد. می‌دانم که با اولین جایی که تماس خواهد گرفت چاپخانه واسعی است و او به مادر خواهد گفت که رفته‌ام و دیگر بر نمی‌گردم. دلم می‌خواست صورت میدلز را پس از شنیدن این خبر می‌دیدم و به او می‌خندیدم. حتماً با مادر مشاجره سختی خواهد کرد و او را متهم می‌کند که

مرا فراری داده است. دلم به حال مادر می‌سوزد که باید درد هجر و عتاب را با هم تحمل کند. ای کاش که روحی مؤمن و پرهیزکار می‌داشت و عذاب خیانت را چون طوقی سنگین بر گردن خود حمل نمی‌کرد. در آن حال به یاد شعری از اشعار «جرج هربرت» افتادم که گفته: در این جهان زندگانی، تنها روح مؤمن و پرهیزکار، مانند درختان تناور، زنده جاوید است و اگر جهانی مانند هیزم خشک بسوزد این درخت سرسبز و خرم است زیرا از خاکستروی نهالی دیگر خواهد رست و زمین از نعمت وی هرگز تهی نخواهد ماند.

در فرودگاه تهران با دفتر نادر تماس گرفتم و منشی او اطلاع داد که او برای دیدن موکلی رفته است. تلفن را قطع کردم و با ناصر تماس گرفتم خوشبختانه او در دفتر بود وقتی صدایم را شنید با خوشحالی پرسید از کجا تماس می‌گیری؟ به او گفتم که در فرودگاه هستم و برای حمل جنازه پدر احتیاج به کمک دارم. دستور داد که همان‌جا بمانم تا خود را به فرودگاه برساند. با شاخه گلی به استقبال آمد آن‌چنان از دیدن او شاد شدم که خودم را نتوانستم کنترل کنم و اشک بر دیده آوردم. دستم را به گرمی فشرد و گفت خوش آمدی این چند روز دوری تو برایمان به اندازه یک سال گذشت. گفتم خوشحالم که برگشته‌ام. مادر بزرگ و خردمند حالشان چطور است؟ گفت خوبند و به مادر بزرگ اطلاع داده‌ام که برگشته‌ای. با آن کهولت سن می‌خواست برای استقبالت بیاید اما وقتی به او گفتم که کار در فرودگاه طول می‌کشد قبول کرد که در خانه بماند و غذای مورد علاقه‌ات را درست کند. از آنهمه محبت بار دیگر خجل شدم و فقط توانستم آرام بگویم متشکرم.

به کمک ناصر، جنازه پدر را به سردخانه منتقل کردیم تا روز دیگری را با تشریفات بخاک بسپاریم. هر قدمی که در راه آرامش یافتن پدر برمی‌داشتم

باعث آسودگی وجدانم می شد و خستگی را فراموش می کردم. در فرودگاه، خردمند با رستگار روبرو گردیده بود و از اینکه او از لندن تا تهران مصاحب من بوده است اظهار خوشنودی کرد و اجازه خواست تا در مراسم تشیع جنازه شرکت کند من و خردمند با خرسندی قبول کردیم از یکدیگر جدا شدیم. هنگام بازگشت به خانه، من از رستگار تعریف نمودم و او را مردی اجتماعی و مهربان دانستم. تعریف من از رستگار موجب شگفتی خردمند شد و پرسید در مدتی که با یکدیگر آشنا شده ایم بخاطر نمی آورم که از فردی تعریف کرده باشی، خوشحالم که می بینم کم کم به خلق و خوی ما وارد می شوی و احساسات را بیان می کنی. در خانه را که خردمند گشود با استقبال مادر بزرگ روبرو شدم و ناخودآگاه چشمم به در اتاق ((نادر)) دوخته شد نمی دانم چرا دلم می خواست از اتاق خارج شود و به من خوش آمد بگوید. مادر بزرگ را در آغوش کشیدم و در همان حال هم چشم به در اتاق داشتم. مادر بزرگ دستم را گرفت و گفت بیا کنارم بنشین و همه چیز را تعریف کن. ناصر میان سخن مادر بزرگ وارد شد و گفت. مادر بزرگ خاطره از سفری دراز آمده و بی نهایت خسته است اجازه بده به اتاقش برود و با گرفتن یک دوش آب گرم خود را از خستگی برهاند. آن وقت می نشیند و برای شما تعریف می کند. خواستم بگویم که خسته نیستم اما نگاه خردمند مرا مجاب کرد و مجبور شدم به دستورش عمل کنم. ساعتی از شب را به تعریف آنچه که بر ما گذشته بود سپری کردیم و هر سه به انتظار آمدن خردمند نشستیم. مادر بزرگ که خواب، پلکهایش را سنگین ساخته بود خمیازه ای کشید و گفت بهتر است منتظر نادر نمایم و شام بخوریم. او ممکن است که شب بخانه نیاید. از کلام مادر بزرگ غمی بر دلم نشست و دلم می خواست تا هنگام آمدن او صبر کنم اما با بلند

شدن ناصر که موافقتش را ابراز کرد منم بلند شدم و برای آماده نمودن میز به راه افتادم. بسیار گرسنه بودم اما میلی به خوردن در خود نمی‌یافتم با هر صدایی دیده به در می‌دوختم و انتظار خود را از دیگران مخفی می‌کردم. صرف شام در سکوت به پایان رسید و هرکدام از ما به کار خود مشغول شد. من زودتر از آن دو شب‌بخیر گفتم و به اتاقم رفتم. خستگی و انتظار کلافه‌ام کرده بود پنجره را به سوی حیاط گشودم و هوای سرد اولین ماه زمستانی را به جان خریدم. خود را روی تخت انداختم دیده برهم گذاشتم اما نخوابیدم می‌دانستم که تا او را نبینم قرار و آرام نخواهم گرفت. با چرخش کلید، بطور خودکار روی بستر نشستم و چشم به در دوختم. ضربان قلبم را به وضوح می‌شنیدم با خود گفتم اگر او مرا باز هم دخترم خطاب کند بر او خشم خواهم گرفت و به او خواهم گفتم که من هرگز او را به دیدهٔ یک پدر نگاه نخواهم کرد. با گمان اینکه چنین سخنی بر من ادا شده خشمگین در را گشودم مشغول باز کردن کراواتش بود چشمش که بر من افتاد لحظه‌ای بی‌حرکت برجای ماند. به خود آمدم و دانستم که به خطا فکر کرده‌ام. دست و پای خود را جمع کردم و آهسته سلام کردم او هم به خود آمد و با لبخندی هیجانش را فرونشاند و گفت سلام، کی آمدی که من خبردار نشدم. گفتم امروز وارد شدم و اول با شما تماس گرفتم اما نبودید بعد با برادرتان تماس گرفتم و او به استقبال آمد. آستین پیراهنش را بالا زد و پرسید آیا برایم پیغامی هم گذاشتی؟ گفتم نه نخواستم مانع کار شما شوم. هوم بلندی گفت و نشان داد که رنجیده‌خاطر شده. پرسیدم شام خورده‌اید؟ با تکان سر تأیید کرد. ایستادم بیهوده بود می‌خواستم شب‌بخیر بگویم که متوجه شد و گفت اگر یک فنجان چای داشته باشیم می‌نوشم. می‌دانستم که مادر بزرگ همه‌چیز را برای او آماده نگه

می‌دارد به آشپزخانه رفتم و او هم به دنبالم آمد و پرسید مادرتان را ملاقات کردید؟ منم با تکان سر حرفش را تأیید کردم اما او که قانع نشده بود باز هم پرسید آیا توانستید قانعش کنید که هیچ طرح و توطئه‌ای در میان نبوده است. گفتم بله با او مفصل صحبت کردم و او شکایت‌نامه را پاره کرد و به سطل زباله انداخت. گفت آیا توانستی بفهمی که به چه منظور ترا فراخوانده بود. گفتم از زبان خودش نه. اما آقای واسعی برایم نقل کرد که به چه منظوری فراخوانده شده بودم. فنجانش را برداشت و چای را نوشید و گفت بله به من هم گفت که چه توطئه‌ای در کار بوده است اما لازم دانستم که بپرسم آیا خود شما هم به همین نتیجه رسیدید یا اینکه... حرفش را قطع کردم و گفتم قبول حرفهای آقای واسعی کمی برایم مشکل بود اما وقتی خوب فکر کردم توانستم آنها را بپذیرم چرا که مادر بعد از گذشت شش ماه به فکر من افتاده بود و دلیل او قانع کننده نبود. مادر عنوان کرد که نگران زندگی و سرنوشت من است و به همین خاطر می‌خواسته که من در کنارش باشم. این سخن با روحیه‌ای که من در مادر سراغ دارم تضاد داشت و باور نکردم. او که فهمید گفته‌اش را قبول ندارم مسئله بیماریش را عنوان کرد و از من خواست تا بخاطر تنهایی او در کنارش بمانم و من این بار قانع شدم. به دیدار آقای واسعی رفتم تا او کمک کند و بتوانم در لیدز خانه‌ای اجاره کنم و در آنجا بود که آقای واسعی حقیقت را برایم بازگو کرد منم بدون آنکه به مادر اطلاع بدهم جنازه پدر را برداشتم و حرکت کردم. متعجب پرسید آیا جسد پدرت اکنون در ایران است؟ تأیید کردم و وقایع صبح را مو به مو برایش بازگفتم. لبخند مسرتی بر لب آورد و گفت تو دختر زرنگی هستی که وقت را از دست ندادی. بعد لحظه‌ای به فکر فرورفت گفت هیچ فکر نمی‌کردم که برگردی

خوشحالم که تصمیم گرفتی بیایی. مادر بزرگ بدون حضور تو واقعاً تنها بود. کلمهٔ مادر بزرگ را به گونه‌ای ادا کرد که فهمیدم کلام مادر بزرگ بهانه‌ای است برای ابراز احساسش. حس کردم که او نیز چون من به دنبال مصاحبی می‌گردد. گفتم خوشحالم که آمدم من هم بدون مادر بزرگ خود را تنها و بی‌کس می‌دیدم. بلند شد و ضمن ترک آشپزخانه گفت فردا مراسم تشییع جنازهٔ پدرت را آنطور که شایسته است انجام خواهیم داد. شب بخیر دخترم خوب بخوابی. این را گفت و از در خارج شد. می‌خواستم بسویش بدوم و بگویم که حق ندارد مرا دخترم خطاب کند اما توان بلند شدن نداشتم، در یک نگاه گذرا چیزی را در نگاهش خوانده بودم که معنایی بس بیکران داشت. در آن فصل سرد زمستانی تنها، نگاهی وجودم را به آتش کشید و خاکستر کرد. با قدمهایی لوزان بسوی اتاق خود رفتم و با تفسیری زیبا از نگاه او دیده برهم گذاشتم.

صبح، هنگامی که دیده باز کردم مادر بزرگ را در لباس سیاه عزا دیدم و او از من پرسید آیا در میان لباسهایت لباس عزا داری؟ گفتم بله و از میان لباسهایم لباسی تیره به تن کردم و مادر بزرگ توری سیاه‌رنگ روی سرم انداخت. در مراسم تشییع پدر به جز خانواده خردمند هفت نفر دیگر نیز شرکت داشتند که شش تن از آنها دوستان دو برادر و یک نفر هم آقای رستگار بود از اینکه او را در میان خودمان می‌دیدم خوشحال بودم همگی جنازه را تا گورستان تشییع و با مراسم کامل مذهبی به خاک سپردیم. من هم اندوهگین بودم و هم خوشحال و زمانی که دسته گل را روی خاک پدر نهادم گریه‌ای همراه با حسرت و خوشحالی از دیده‌ام جاری شد و نفس آسوده‌ای کشیدم. دیگر می‌دانستم که پدر آسوده و راحت خواهد خوابید و من نیز

می توانستم هرگاه که بخواهم به دیدارش بیایم و با او گفتگو کنم. دیر وقت بود که مهمانها از خانه مان رفتند و نادر به هوای سرد و برفی اشاره کرد و گفت باید برایشان رانندگی در چنین هوایی مشکل باشد. براستی لطف کردند که آمدند. در مقابل سخن او نمی دانستم که چه بگویم پس خاموش نگاه کردم و او ادامه داد. چه خوب است که یاد بگیریم در مقابل لطفی که مردم به ما می کنند لب به تشکر باز کنیم و از زحمتی که می کشند قدردانی کنیم. ناصر بلند شد و دستش را بر شانه برادر گذاشت و گفت همه قدر محبت را می دانیم امشب تو بی خوابی بسراغت آمده و کلاس اخلاق دایر کرده ای. آنگاه روی به من نمود و گفت بلند شو خاطره تو پیش از همه ما خسته هستی و به خواب نیاز داری. ما او را در حالی که به آسمان برفی نگاه می کرد تنها گذاشتیم و به اتاق خود رفتیم. فردای آن شب نادر به سفر رفت و من هم کار دیگری را شروع کردم و به ترجمه پرداختم. مادر بزرگ بیشتر وقت خود را در اتاقش می گذراند و من که سرگرم کار بودم نمی دانستم که او با چه کاری خود را سرگرم ساخته است. هنگام صرف شام متوجه شدم که گونه هایش از حد معمول سرخ گشته است، تک سرفه های او ناصر را نگران کرد و پرسید مادر بزرگ حالتان خوب است؟ او چشمهایش را که در اثر وجود تب سرخ شده بودند بر ناصر دوخت و گفت فکر می کنم سرما خورده باشم اما چیز مهمی نیست و زود خوب می شوم. ناصر مادر بزرگ را به اتاقش برد و گفت باید استراحت کنید تا خوب شوید فردا برایتان دکتر می آورم. لبخند او دلم را گرم ساخت و با خود گفتم که او بهبود پیدا می کند. اما بیماری مادر بزرگ دوام یافت و حالش رو به وخامت گذاشت. از رفتن به بیمارستان امتناع کرد و من و ناصر به پرستاری از او پرداختیم. نادر که از سفر بازگشت و مادر بزرگ

را بیمار در بستر دید، رنگ از رخسارش پرید و کنار تخت او نشست و گفت مادر بزرگ نینم که بیمار شده باشی. مادر بزرگ تبسمی کرد و گفت فدایتان شوم که نگران حال من شده‌اید. چیز مهمی نیست فصل، فصل سرماست و سرما خوردگی چاشنی سرماست نگران نشو، آیا شام خورده‌ای؟ گفت نه، حالا میلی به غذا ندارم هر وقت گرسنه شدم خودم آماده می‌کنم، من بلند شدم و بدون سخن به آشپزخانه رفتم و غذای او را روی میز گذاشتم و به اتاق مادر بزرگ رفتم و گفتم غذایتان آماده است. نگاهم کرد و گفت متشکرم. مادر بزرگ وادارش نمود تا برای غذا خوردن بلند شود و اتاق او را ترک کند هنگامی که پشت میز نشست بسیار اندوهگین بود و با غذایش بازی کرد برای آنکه او را از اندوه برهانم گفتم مادر بزرگ زنی است که توان مقابله با بیماری را دارد و بزودی حالش خوب می‌شود نگران نباشید. تبسمی تلخ بر لب آورد و گفت او بیش از یک مادر بزرگ برایم ارزش دارد او الهه گذشت و ایثار است. او الهه رأفت و مهربانی است و در حقیقت او خود زندگی است. اگر او از دست برود زندگی سخت و اندوهبار می‌شود. و تو می‌دانی که من چه می‌گویم. با تکان سر حرفش را تأیید کردم و او خاموش به اتاقش بازگشت. در کنار مادر بزرگ نشستم و به چین و چروک صورتش نگاه کردم جای پای سالیان دوری بر صورتش نقش بسته بود و صدای ناله ضعیفش دلم را می‌لرزاند. به یاد سخن مادر افتادم که گفته بود مرگ از گلو بالا می‌آید و راه تنفس را مسدود می‌کند. به گمانم رسید که نمی‌تواند تنفس کند بی‌اراده تکانش دادم و صدا زدم مادر بزرگ. مادر بزرگ لای پلک‌هایش را گشود و با دیدن من که هراسان نگاهش می‌کردم تبسمی کرد و گفت نترس دخترم من هنوز نمرده‌ام. آرامش یافتم دستش را در دست گرفتم و پرسیدم آیا می‌توانید

تنفس کنید؟ نفس بلندی کشید و پرسید اینطوری؟ با تنفس عمیق سرفه
 امانش نداد و چندبار پشت سر هم سرفه نمود. لیوان آب را به دهانش نزدیک
 کردم و گفتم: من از مرگ می ترسم. به من بگوئید که شما نمی میرید و مثل
 پدرم مرا تنها نمی گذارید؟ برویم لبخند زد و گفت من نمی میرم مطمئن باش.
 اما این حرف را از من بشنو که مرگ ترس ندارد. مگر زمانی که بخواب
 می روی و استراحت می کنی می ترسی؟ مرگ هم خوابی است شیرین که
 پیوستن به خالق است. تاکی باید به مصاحبت خلق نشست و خسته شد؟ باید
 انسان مصاحبی داشته باشد که خسته نگردد و آن هم مصاحبت با فرشتگان
 است. درد و بیماری، انسان را عذاب می دهد اما مرگ یکباره از شدت درد و
 عذاب آدم کم می کند و به او آرامش می دهد. تو جوانی و به زندگی وابسته ای،
 انشاءالله وقتی به سن من رسیدی دیگر از مرگ نمی ترسی بلند شو برو
 بخواب و به زندگی شیرینی فکر کن که هر وقت خدا بخواهد آغاز می کنی.
 دست مادر بزرگ را روی گونه ام گذاشتم و اثری از سرما در آن ندیدم. با امید
 آنکه او خوب می شود به مادر بزرگ شب بخیر گفتم و از اتاقش بیرون آمدم.
 چراغ اتاق هر دو برادر روشن بود. خوابم نمی آمد و هنوز وحشت مرگ را
 فراموش نکرده بودم کنار در اتاق مادر بزرگ لحظه ای ایستادم و با خود گفتم
 مادرم در این هنگام به چه می اندیشد. دوست داشتم که تصویری زیبا
 پیش روی خود مجسم کنم. او را دیدم که در فروشگاههای بزرگ لندن
 مشغول خرید است و لبهایش مثل همیشه خندان است. مادر، در قسمت
 لباسهای زنانه درحالی که یکی یکی لباسها را برانداز می کند می گوید. این
 یکی سن را بزرگ نشان می دهد و آن یکی هم رنگش بصورتی نمی آید. نه
 هیچ کدام را نپسندیدم و پدر خسته از پرسه زدن در فروشگاه با عصبانیت

می‌گوید بالاخره چه می‌کنید خانم می‌خرید، یا برویم؟ و پدر که مادر را هنوز در بی‌تصمیمی می‌بیند دست مرا می‌گیرد و می‌گوید بیا برویم دخترم مادرت هر وقت که خسته شود خودش می‌آید و من و او با هم از فروشگاه بیرون می‌آییم و مادر را که هنوز در میان لباسها متحیر ایستاده است تنها می‌گذاریم. صدای آرامی گفت خاطره! به خود آمدم این اولین بار بود که کسی مرا به نام کوچک خودم صدا می‌زد. ناصر نگران روبرویم ایستاده بود پرسید چرا بهت زده، به چه فکر می‌کردی؟ گفتم به این که وقتی نعمت از یک نوع فراوان باشد انتخاب یکی از بقیه مشکل است. تأیید کرد و پرسید و تو در انتخاب کدام نعمت دچار مشکل شده‌ای؟ بگو تا کمکت کنم. گفتم نوع انتخاب به سلیقه ارتباط دارد و ممکن است سلیقه من و شما یکی نباشد پس بهتر است بیشتر فکر کنم و خودم انتخاب کنم. با گفتن اینکه امیدوارم در انتخاب نوع، دچار اشتباه نشوی به آرامی در اتاق مادر بزرگ را باز نمود و به داخل آن سرک کشید. نادر در اتاقش را گشود و با دیدن من و ناصر رو به برادر کرد و پرسید چرا شما امشب نمی‌خوابید می‌دانید ساعت چند است و با انگشت به ساعت دیواری اشاره نمود دقایقی تا ساعت سه بامداد مانده بود. ناصر به آرامی پرسید خودت چرا استراحت نمی‌کنی مگر فردا دادگاه نداری؟ نادر که غافلگیر شده بود قیافه‌ای حق بجانب به خود گرفت و گفت مگر گفتگوی شما می‌گذارد که استراحت کنم، هر دوی شما مادر بزرگ را بیدار می‌کنید. چراغ را خاموش کنید و به اتاقتان بروید. هر دو به دستور او عمل کردیم و با گفتن شب بخیر چراغ را خاموش کردیم و به بستر رفتیم. شبی بود بلند و قریب که خیال صبح شدن نداشت هر سه نفرمان ترسیده بودیم اما هیچکدام از ما آنرا بروز نمی‌داد. از احساس اینکه مرگ در اطراف ما قدم می‌زند چنان

ترسیده بودم که نمی توانستم دیده برهم بگذارم. با باز شدن پنجره اتاقم جیغ بلندی کشیدم و از اتاق فرار کردم. هر دو برادر هراسان بیرون دویدند و پرسیدند چه اتفاقی افتاد؟ ناصر به اتاقم سرکشی کرد و پنجره باز شده را بست وقتی بیرون آمد گفت پنجره باز شده بود و خانم نوری ترسید. نگاه وحشت زده ام با نگاه خردمند درهم آمیخت و او به برادر دستور آوردن یک لیوان آب داد و سپس به من گفت امشب همه نگران هستیم و بی خواب شده ایم من می توانم بفهمم که از چه ترسیده اید بیاید روی کاناپه بخوابید. من از درون اتاقم به شما نگاه می کنم و شما با اطمینان اینکه کسی مراقب شماست بخوابید. سخنش آرامم کرد. جرعه ای از آب را نوشیدم و روی کاناپه دراز کشیدم. نادر بالش و پتو برایم آورد و ضمن آنکه پتو را رویم می کشید گفت آسوده بخواب از هیچ چیز ترس. لحن مهربان او دیده ام را پر خواب کرد و با آرامش بخواب رفتم. هنگام صبح وقتی دیده گشودم متوجه گفتگوی دونفر شدم بلند شدم و نزدیک اتاق مادر بزرگ ناصر را دیدم که لیوان شیر را آرام، آرام به دهان مادر بزرگ می گذاشت. از اینکه مادر بزرگ را زنده می دیدم با خوشحالی سلام و صبح بخیر گفتم مادر بزرگ گفت دیدی من مردم و شماها را تنها نگذاشتم، دیدی مرگ را جواب کردم و به او گفتم من باید زنده بمانم تا نوه هایم و دخترم سروسامان بگیرند. تا آنها را سروسامان ندهم بدنبالت راه نمی افتم و او هم قبول کرد و رفت. حرفهای مادر بزرگ که می دانستم در آن طنزی نهفته است امیدوارم کرد و گفتم اگر اینطور باشد ما هرگز راضی به سروسامان گرفتن نخواهیم شد. وجود شما از همه خوشبختی ها برایمان باارزش تر است. گفت ممنونم اما این تعارف است من چه بخوام و چه نخواهم وقتی اجل بیاید باید بروم اما آرزو دارم که تا آن

وقت شاهد و ناظر خوشبختی شما جوان‌ها باشم. این خانه خیلی سوت و کور است و احتیاج دارد که بچه‌هایی در اتاقهایش بدونند و بازی کنند. نادر که تارک دنیا شده و جرأت نمی‌کنم با او صحبت ازدواج بکنم اما تو چی ناصر، تو تا به کی می‌خواهی مجرد باقی بمانی؟ ناصر خندید و گفت تا آن زمان که نادر ازدواج نکند. مادر بزرگ از روی تأسف سر تکان داد و گفت: هر دوی شما قدر جوانی‌تان را نمی‌دانید و آن را مفت، مفت از دست می‌دهید. با بهبود یافتن مادر بزرگ، زندگی به روال عادی خود بازگشت و هر کدام از ما بکار خود مشغول شدیم. یک روز ضمن کار تلفن زنگ زد و من گوشی را برداشتم رستگار خودش را معرفی نمود و حال را پرسید و اشاره کرد به این که نمایشنامه رومئو و ژولیت در تئاتر شهر به نمایش گذاشته شده و از من دعوت کرد با او به دیدن این نمایشنامه بروم. من این نمایشنامه را در لندن روی صحنه دیده بودم اما اینکه بازیگران ایرانی، آنرا چگونه اجرا خواهند کرد برایم جالب بود از رستگار تشکر کردم و دعوتش را قبول کردم. گفت که هنگام عصر به دنبالم خواهد آمد و گوشی را قطع کرد. به مادر بزرگ گفتم و او با خوشحالی گفت از روزی که برگشته‌ای از خانه خارج نشده‌ای. کار خوبی کردی که دعوتش را قبول کردی. آن روز به کارم سرعت بخشیدم و به هنگام عصر با رستگار به تئاتر رفتم. به مناسبت اولین روز نمایش جمعیت کثیری در تئاتر گرد آمده بودند و به انتظار اجرای نمایش بودند. پرده که بالا رفت سکوت حاکم شد. بازی بازیگران را خوب دیدم اما نه آنطور که در لندن دیده بودم. با پایان گرفتن نمایش رستگار پرسید چطور بود؟ گفتم خوب بود گفت قسم بخور اما قسم به ماه مخور زیرا ماه زنی است هرجایی که هر ماه خانه عوض می‌کند. از سخن رستگار فهمیدم که تحت تأثیر نمایش قرار گرفته

است. پس جای رومثو را گرفتم و پرسیدم: پس به چه سوگند یاد کنم؟ رستگار گفت: هیچ سوگند مخور، یا اگر نیازی به قسم داری به خودت سوگند یاد کن که بت من و پرستشگاه من است. هر دو خندیدیم و از تئاتر خارج شدیم مقداری از راه را پیاده طی کردیم و او بود که سکوت میانمان را شکست و پرسید آیا به اشعار شاعران ایرانی بیشتر تعلق خاطر داری یا شاعران انگلیسی. گفتم اشعار شاعران زیباست و به هر دو تعلق خاطر دارم اما بدبختانه از درک اشعار آنها عاجز هستم. رستگار خندید و گفت: بخوان و چون بخوانی آن چه را که باید بدانی می فهمی.

مرا نزدیک خانه پیاده نمود و دفتری با جلد سبز رنگ در اختیارم گذاشت و گفت امشب اگر وقت کردی چند صفحه بخوان. پرسیدم آیا دفتر عقاید توست. خندید و گفت نه، غزلیاتی چند از شاعران ایرانی و انگلیسی است که در یک جا گرد آورده‌ام و مضمون تمام آن یکی است. دفتر را گرفتم و گفتم امشب می خوانم، ممنونم که مرا به تئاتر بردی شب خوبی بود. او به هنگام خدا حافظی گفت من از غزل «سر فیلیپ سیدنی» لذت برده‌ام تو هم آنرا با دقت بخوان و دانستی‌ها را بیاموز. وارد خانه که شدم مادر بزرگ را در حال بافتن دیدم. دو برادر حضور داشتند و هر کدامشان در اتاق خود بودند. مادر بزرگ مرا که دید پرسید چطور بود آیا خوش گذشت؟ گفتم بله خوب بود متشکرم. مادر بزرگ بافتنی را کنار گذاشت و گفت بچه‌ها گرسنه‌اند اما بخاطر تو صبر کردند الان شام را می آورم. زود تغییر لباس دادم و به کمک مادر بزرگ رفتم. غذا را روی میز گذاشتم به در اتاق ناصر رفتم و به او اطلاع دادم که شام حاضر است. با لحنی سرد گفت بسیار خوب می آیم. لحن او برایم تعجب آور بود و علت آن را نمی دانستم به هنگام صدا زدن نادر کمی تردید

کردم و به آرامی گفتم شام حاضر است؟ نگاهی موشکافانه بر من انداخت و پرسید خوش گذشت؟ کمی قوت گرفتم و گفتم بله بسیار خوب بود لبخند مرموزی بر لب آورد و گفت خوشحالم که خوش گذشت چند لحظه دیگر می آیم. بر سر میز شام مادر بزرگ بود که صحبت می کرد و همگی ما گوش می کردیم او از تئاتر سیاه بازی که در ایام جوانی اش دیده بود حرف می زد. من بصورت دو برادر نگاه کردم و متوجه شدم که هریک از آنها در عوالم خود سیر می کند هر دوی آنها زود دست از غذا کشیدند و با آوردن بهانه ای میز را ترک کردند از مادر بزرگ پرسیدم مادر بزرگ آیا اتفاقی رخ داده؟ چرا رفتار آنها تغییر کرده و مثل هر شب نیست. مادر بزرگ تبسمی کرد و گفت از من دروغ نشنو، راستش، رفتن تو به تئاتر آنها را عصبانی کرده است. آنها می گویند اگر خاطره تمایل به رفتن تئاتر داشت چرا به خود ما نگفت و چرا با رستگار رفت. سخن آنها مرا شگفت زده کرد و پرسیدم آیا اشتباه کردم که با رستگار به تئاتر رفتم؟ اما شما که حضور داشتید و شاهد بودید که او دعوتم کرد و من خودم گام اول را برداشتم. مادر بزرگ تبسمش را تکرار کرد و گفت می دانم و من به آنها همه چیز را گفتم اما خوب چه می شود کرد، خاطرشان کمی مکدر شده اما فردا همه چیز رو برآه می شود خودت را ناراحت نکن. بنابراین توصیه مادر بزرگ به روی خود نیاوردم و به اتاقم رفتم اما صبح روز بعد نیز رفتار آنها تغییری نکرد و به هنگام خدا حافظی فقط از مادر بزرگ خدا حافظی کردند و از در خارج شدند. داشتم به حرف مادر اعتماد پیدا می کردم که قفس اگر طلایی هم باشد باز هم قفس است. خود را سربار و طفیلی دیدم. باید فکری اساسی می کردم و خود را از این حالت می رهانیدم. بدون آنکه به دیگران سخنی بگویم با رستگار تلفنی صحبت کردم و مشکل خود را باز

گفتم اما در مورد تغییر رفتار آنها صحبتی به میان نیاوردم. رستگار قول داد که خانه‌ای بیابد و از این جهت خیالم را آسوده نمود. سعی کردم سردی رفتار آنها را ندیده بگیرم تا روزی که از آنها جدا شوم. در میان آنها تنها مادر بزرگ بود که چون گذشته با من رفتار می‌نمود و حسن رفتار او باعث می‌شد تا دیگران را تحمل کنم. با آغاز شدن ماه دوم زمستان رستگار خانه‌ای زیبا برایم پیدا نمود و من یک روز به بهانه خرید از خانه خارج شدم و به دیدن خانه رفتم و در همان روز آنرا اجاره نمودم. مانده بودم که چگونه سخن از رفتن به میان آورم و در همان شب انگیزه بدستم افتاد. در اتاقم نشسته بودم و آخرین صفحه کتاب را ترجمه می‌کردم که «نادر» صدایم زد و مرا با نام خانم نوری فراخواند. در اتاق را باز کردم و از دیدن دفتر سبز رنگ متحیر به او چشم دوختم. رنگ صورت خردمند سرخ گشته بود و از چشمانش شراره بیرون می‌جهید. دفتر را نشانم داد و پرسید این چیست؟ گفتم دفتر آقای رستگار است. پرسید در نزد شما چه می‌کند؟ گفتم خوب معلوم است می‌خواهم مطالعه‌اش کنم. با غیظ صفحه‌ای را گشود و با صدای بلند شروع بخواندن کرد «من که براستی عشق می‌ورزم سر آن داشتم که این عشق را بصورت غزل درآورم تا در خاطره آن عزیز از رنجی که می‌برم دمی مسرت پدید آید. این مسرت وی را به خواندن مایل تواند نمود و چون خواند دانستی‌ها را خواهد فهمید.

به‌به با چه خط زیبایی هم تحریر کرده این صفحه‌اش هم خواندنی است
 ای ماه که با گام‌های سنگین و نمناک از آسمان بالا می‌روی
 از چه این همه خاموشی و رنگ رخسارت پریده است؟
 بگو بدانم آیا در آن خانه آسمانی و شکوه فلکی

خداوند کماندار عشق به تیراندازی مشغول است؟
و تو که ناظر دردمندانی نیز غمی از عشق در سینه نهفته داری؟
من این غم را در نگاههای تو و در آن قیافه محزون می خوانم
پیش من که با تو همدرد و چون تو سوخته دلم راز تو نهان نیست
والی آخر این ها چیست؟ من به تو اجازه نمی دهم که در خانها دست به
اینگونه اعمال بزنی من به پدرت قول داده ام که مراقب شرف و آبروی تو
باشم و تو با این اعمال مرا شرمندۀ پدرت می کنی و ای خدای من، من چه
تصورات زیبایی از تو داشتم حالا با چه تصویری روبرو می شوم. من باید چه
بکنم؟ اگر خیال می کنی که اجازه می دهم رستگار و یا فرد دیگری برایت
نامه عاشقانه بنویسد اشتباه کرده ای، تو تا زمانی که در این خانه زندگی
می کنی باید پاک و معصوم باقی بمانی و در غیر این صورت من دیگر تعهدی
به تو نخواهم داشت و هرگونه که دوست داری زندگی کن. سخنانش به جانم
خنجر می زد و از اینکه بی گناه مورد اتهام قرار گرفته بودم با بغض و خشم
فریاد کشیدم بس کن. به تو اجازه نمی دهم با من به اینگونه صحبت کنی. اگر
از کشیدن بار مسئولیت من خسته شده ای با صراحت عنوان کن اما به من
تهمت نزن. خردمند دفتر را روی مبل پرتاب کرد و گفت حرف من همان
است که گفتم و بهترین شاهد و گواه نوشته ای است که در آن دفتر است. این
را گفت و به اتاقش رفت و در را با شدت برهم کوبید. می خواستم به دنبالش
بروم و به او بگویم آنچه که تو بعنوان نامه عاشقانه خواندی. غزلی است از
یک نویسنده انگلیسی بنام «سرفیلیپ سیدنی» اما منصرف گشتم و با خود
گفتم حال که او به تو اعتماد ندارد بگذار که در اشتباه باقی بماند. فردای آن
شب هنگامی که دو برادر خانه را ترک کردند منم به جمع آوری اثاثیه ام

پرداختم و به نصایح مادر بزرگ که می‌گفت نادر عصبانی است اما زود پشیمان می‌شود گوش نسپردم و از آنجا اسباب‌کشی کردم. به هنگام وداع صورت مادر بزرگ را بوسیدم و گفتم من باید زودتر از این‌ها از اینجا می‌رفتم و زندگی مستقلی برای خود بوجود می‌آوردم، اینگونه رفتن معنی‌اش آن نیست که دختر قدرشناسی هستم می‌روم چون نمی‌خواهم بیش از این آقای خردمند را با بودن خود در این خانه آزار بدهم. من به شما به چشم مادری مهربان و دلسوز نگاه کردم و هرگز محبتتان را فراموش نمی‌کنم اما یک خواهش دارم به نادر بگویید ممکن است وکیل خوبی باشد اما هرگز قاضی منصفی نخواهد بود. من وقتی ارث پدر بدستم رسید زحماتش را جبران می‌کنم. خیلی حرف‌ها داشتم که می‌خواستم به او پیغام بدهم اما گریه امانم نداد و در میان بغض و اندوه از مادر بزرگ جدا شدم و آن خانه اولین خانه‌ای بود که برای خود داشتم و می‌توانستم بدور از همه مشکلات در آن زندگی کنم.

فردای آن روز ناصر به دیدنم آمد. نگرانی به خوبی از چهره‌اش مشهود بود پرسیدم آدرس را از رستگار گرفتی؟ با تکان سر تأیید کرد و گفت آمده‌ام ترا بازگردانم تو نمی‌بایستی با این عجله تصمیم می‌گرفتی. گفتم به هر حال من باید روزی شما را ترک می‌کردم و برای زندگی‌ام نقشه می‌کشیدم من که نمی‌توانستم تا ابد سربار شما و برادرتان باشم. برخلاف نظر شما خوشحالم که چنین کردم و شاید هم دیر به این فکر افتاده باشم. بهتر بود که از روز اول راه خود را پیدا می‌کردم و این همه مدت به شما و مادر بزرگ زحمت نمی‌دادم. خردمند سرتکان داد و گفت تو هیچ مزاحمتی برای ما بوجود نیاوردی و ما از بودن تو در کنار خودمان خوشحال بودیم. اما آن دفتر لعنتی

همه چیز را برهم ریخت و باعث مشاجره شما دونفر شد. حالا من از جانب او پوزش می‌خواهم و از تو می‌خواهم که برگردی. گفتم از محبت ممنونم اما براستی نمی‌توانم. همگی شما دوست من هستید و من از تو می‌خواهم که چنین درخواستی نکنی اجازه بده راهم را پیدا کنم و توانایی‌ام را محک بزنم اگر موفق شدم که هیچ، در غیر آن برمی‌گردم به لندن تا با مادر زندگی کنم. بالاخره جایی برای زندگی پیدا خواهم کرد حتی اگر به نزد مادر هم برنگردم! ولی اولین قدم همین است که خود را آزمایش کنم. ناصر گفته‌ام را تصدیق کرد و گفت حال که موافقت نمی‌کنی بازگردی حرفی ندارم اما باید قبول بدهی که اگر به کمکی نیاز داشتی به اولین کسی که رجوع کنی من باشم. قبول کردم و هر دو برای استحکام این قول با یکدیگر دست دادیم.

برای آنکه به نادر ثابت کنم که به تنهایی و بدون اتکا به او هم می‌توانم چرخ زندگی‌ام را بگردانم شروع به فعالیت نمودم و با رسیدن ارث پدر بدستم با شراکت رستگار دفتر تبلیغاتی باز نمودم و مشغول به کار شدم. آن قدر سرگرم فعالیت گشتم که کمتر فرصت می‌یافتم به او فکر کنم، بهار و تابستان هم آمدند و گذشتند با فرا رسیدن پاییز کمی آرامش کاری یافتم و به قول همکارانم به خود استراحت دادم. نزدیک غروب یکی از روزها تلفن زنگ زد من مشغول تهیه یک نوع شیرینی بودم که از مادر بزرگ آموخته بودم. دستم را که آلوده به مواد شیرینی بود با سرعت پاک کردم و گوشی را برداشتم از شنیدن صدای ناصر خوشحال شدم و حالش را پرسیدم گفت من خوبم اما مادر بزرگ باز هم سرماخورده و در رختخواب خوابیده او می‌خواهد ترا ببیند آیا می‌توانی به دیدنش بیایی؟ گفتم حتماً این کار را می‌کنم. گفت پس امشب منتظرت هستم و گوشی را قطع نمود. به آشپزخانه بازگشتم و تصمیم

گرفتم شیرینی‌ها که آماده شد برای مادر بزرگ ببرم. وقتی آماده رفتن به خانه آنها شدم. هوا کاملاً تاریک شده بود، نگاهی به ساعت انداختم تا وقت شام چند دقیقه‌ای بیشتر نمانده بود. پایم را روی گاز اتومبیل گذاشتم و با سرعت حرکت کردم خوشبختانه خیابان خلوت بود و توانستم براحتی خود را به خانه آنها برسانم. وقتی زنگ در را فشردم نگران تأخیری بودم که انجام گرفته بود. ناصر با خوشرویی در را برویم گشود و خوش آمد گفت. نگاهی به پیرامون انداختم هیچ چیز تغییر نکرده بود. سکوت خانه را احاطه کرد و ناخودآگاه گامهایم را آرام و بی صدا برداشتم. با صدای آهسته‌ای پرسیدم مادر بزرگ خواب است؟ خردمند به تبعیت از من به آرامی پاسخ داد فکر نمی‌کنم. باید دید. هر دو به اتاق مادر بزرگ نزدیک شدیم و ناصر در اتاق را گشود. چشمان مادر بزرگ به در خیره شده بود مرا که کنار خردمند دید لبهایش به تبسم گشوده گشت دستش را بطرفم دراز نمود و با صدای گرفته‌ای که حکایت از درد سینه می‌کرد گفت خاطره، دخترم خوش آمدی. دستهای گرم و استخوانی‌اش را در دستم گرفتم و گفتم حالتان چطور است مادر بزرگ؟ دستم را به گونه‌اش فشرد و گفت ناخوش بودم اما ترا که دیدم خوب خوب شدم، نمی‌دانی که چقدر دلم برای تنگ شده بود. از محبت خالص و بی‌ریای او اشک بر دیده آوردم و گفتم منم دلم برای شما تنگ شده بود و خوشحالم که شما را می‌بینم. اما مثل این که از خود خوب مراقبت نکرده‌اید و سرما خورده‌اید؟ لبخندش را که گویای تمام عواطف و احساسش بود به من بخشید و گفت مهم نیست زود خوب می‌شوم. پیری است و هزار درد و مرض. وقتی پیر شدی همه جور بیماری سراغت می‌آید. این که دیگر سرما خوردگی است و با یک قرص خوب می‌شوم. خوب تو از خودت بگو، آیا راحت و راضی

هستی؟ گفتم به لطف خدا راضی‌ام و زندگی می‌کنم. ناصر که میان گفتگوی من و مادر بزرگ از اتاق خارج شده بود با فنجان چای به اتاق بازگشت و آنرا مقابلم نهاد و گفت می‌دانم که گرسنه‌ای و در این حال چای مزه نمی‌دهد. سپس رو به مادر بزرگ کرد و ادامه داد فرمانده دیر کرده! مادر بزرگ از روی تأسف سر تکان داد و نگاهش را بر من دوخت و پرسید منتظر نادر بمانیم یا اینکه خودمان شام بخوریم و برای او بگذاریم؟ گفتم صبر می‌کنیم. من امروز شیرینی پختم و برای اطمینان از مزه‌اش یکی دوتا خورده‌ام و زیاد گرسنه نیستم. مادر بزرگ دستم را فشرد و با شادی رو به ناصر کرد و گفت شنیدی خاطره چه گفت؟ این شیرینی خوردن دارد و من به سینه دردم نگاه نمی‌کنم و می‌خورم. خردمند خندید و گفت مادر بزرگ من امتحان کرده‌ام شیرینی گرم و خوشمزه‌ای است و جای شما هم خوردم. مادر بزرگ اخم‌هایش را درهم کشید و گفت تو به جای خودت نوش جان کردی و من به جای خودم خواهم خورد. خردمند بانگاهی به ساعتش فنجان را برداشت و گفت حال که تصمیم به صبر نمودن گرفته‌اید من بروم به کارم برسم و با یک عذرخواهی کوتاه من و مادر بزرگ را تنها گذاشت. مادر بزرگ آه عمیقی از سینه برکشید و زمزمه کرد ما آدمها قدر روزهای خوش زندگی‌مان را نمی‌دانیم. من وقتی به روزهایی که در کنار هم بودیم فکر می‌کنم آه از نهادم برمی‌آید و تازه می‌فهمم که چه روزهای خوب و خوشی را پشت سر گذاشته‌ام. خوشبختی یعنی همین. همینکه با هم بودیم. با هم کار می‌کردیم، حرف می‌زدیم، درد دل می‌کردیم خودش سعادت بود اما سعادت‌تی که با رفتن تو به پایان رسید. بله دخترم، وقتی تو رفتی خوشی هم از این خانه چادرش را جمع کرد و رفت من ماندم و تنهایی و اسیر و مبتلای دردهای گوناگون. روزها برای اینکه جای

خالی ترا کمتر احساس کنم، بلندبلند با خودم حرف می‌زنم و چنین خیال می‌کنم که تو حرفهایم را می‌شنوی. گفتم مادر بزرگ شرمنده‌ام که نتوانستم به شما سر بزخم اما امید داشتم که شما به دیدارم خواهید آمد. نفس عمیق دیگری کشید و گفت. من دیگر خیلی پیر هستم که بتوانم خودم به تنهایی به جایی بروم. نادر و ناصر هم که خودت خوب می‌دانی صبح که از خانه خارج شوند معلوم نیست که کی برمی‌گردند. تا چند سال پیش خودم به تنهایی همه‌جا می‌رفتم. اما دیگر نمی‌توانم. احساس می‌کنم که دیگر قادر به انجام کاری نیستم، نه اینکه از پای افتاده باشم نه! اما دیگر توان و نیرو ندارم. نادر و ناصر هم که چراغ دل من هستند گرفتارند و از آنها توقعی ندارم. گفتم اگر با من تماس گرفته بودید به دیدارتان می‌آمدم شما که می‌دانید من چگونه این خانه را ترک کردم و راستش روی آمدن به اینجا را نداشتم. اگر آقا ناصر نمی‌گفت که شما بیمارید شاید هرگز به این خانه بازمی‌گشتم. مادر بزرگ گفت پس خوشحالم که بیمار شدم. چون این بیماری سبب شد تا بار دیگر ترا ببینم. اما بگذار چیزی به تو بگویم نوه‌های من به تو علاقه دارند و اگر حرفی می‌زنند فقط خیر و صلاح ترا می‌خواهند. کینه‌ای از آنها بدل نگیر. گفتم می‌دانم مادر بزرگ و ممنونم که یادآوری کردید. مادر بزرگ ادامه داد از روزی که تو رفتی رفتار و کردار نادر هم عوض شده و دیگر نادر سابق نیست. من وقتی ناراحتی او را می‌بینم روزگار خود را نمی‌فهمم و دیگر به خودم فکر نمی‌کنم. نادر هر شب دیر به خانه برمی‌گردد. بقدری ساکت شده که هم من و هم ناصر را نگران کرده. او که همیشه با من شوخی می‌کرد و سر بسرم می‌گذاشت حالا تنها به سلامی اکتفا می‌کند نه با من صحبت می‌کند نه با ناصر. من دیگر امیدی به زنده ماندن ندارم. دلم می‌خواست کسی با او صحبت می‌کرد و از

این ناراحتی او را نجات می داد. آن وقت با خیال راحت چشمم را هم می گذاشتم و می رفتم. دست او را بر صورتم فشردم و گفتم اینگونه صحبت نکنید یادتان می آید سال پیش وقتی که سرما خورده بودید چه می گفتید شما سال گذشته روحیه ای بسیار خوب داشتید چه شده که حالا روحیه قبل را ندارید؟ آهی کشید و گفت آدمها هر روز یک جور نیستند، گاهی غمگین، گاهی امیدوارند و گاهی نومید، من سال گذشته امید داشتم اما حالا بوی مرگ را احساس می کنم نه اینکه فکر کنی می ترسم نه! من نمی ترسم فقط نگران این دو جوان هستم که بعد از من چه خواهند کرد و چگونه امور خانه را اداره می کنند. چه کسی برایشان غذا تهیه می کند و چه کسی سرو سامانشان می دهد. من فقط نگران این دو هستم. گفتم شما به زودی خوب می شوید و چون گذشته خانه را اداره می کنید این دیگر غصه ندارد. نگاه بیمارش را به چشمم دوخت و گفت می خواهم از تو خواهشی بکنم می دانم که حق ندارم از تو چیزی بخواهم. اما... حرفش را قطع نمودم و گفتم هرکاری که بخواهید انجام می دهم و هرچیز که بخواهید برایتان آماده می کنم فقط بگویید که چه باید بکنم. مادر بزرگ خوشحال شد و گفت می دانستم که سزای خوبی، خوبی است ما ضرب المثلی داریم که می گوید از هر دست که بدهی از همان دست هم پس می گیری من می خواستم از تو خواهش کنم بعد از من به ناصر و نادر کمک کن و کاری کن که آنها درد دوری مرا کمتر احساس کنند. هردوی آنها بی اندازه به من علاقه دارند و می دانم که بعد از من تنها می شوند. می دانم که هردوی آنها مردان بزرگی هستند که باید مسئولیت خانه ای را بعهده داشته باشند اما هردوی آنها چون از کودکی با من زندگی کرده اند مرگ من برایشان سخت خواهد بود. پدر و مادر نادر وقتی در آب سد غرق شدند من نگهداری

نورچشمان پسر را بعهده گرفتم و تا به امروز نیز از آنها نگهداری کردم اما حالا که باید بروم نگرانم که چه بر سر آنها خواهد آمد. گفتم مادر بزرگ، نوه‌های شما مردان جوانی هستند که در جامعه برای خود شخصیت و جایگاه دارند. آنها می‌توانند همان‌طور که امور کارشان را اداره می‌کنند خانه‌شان را نیز بگردانند و من فکر نمی‌کنم که کمک مهمی بتوانم به آنها بکنم اما چون شما را خوشحال می‌کند می‌پذیرم و سعی می‌کنم برایشان مفید واقع شوم دستم را و گفتم متشکرم. از تو ممنونم. تو خیالم را آسوده کردی. با باز شدن در خانه قلبم شروع به طپیدن کرد و رنگ از رخسارم پرید. مادر بزرگ گفت: خدا را شکر نادر هم آمد. با او صحبت کن شاید به تو بگوید که به چه علت گوشه گیر و منزوی شده است. از لای در او را دیدم که با پوشه‌ای زیر بغل و کیفی در دست وارد شد و آنها را روی صندلی کنار تلفن گذاشت و مقابل جالباسی ایستاد تا کراواتش را باز کند. چشمش به جعبه شیرینی افتاد و با نگاه اطراف را کاوید و پس از آن بطرف اتاق مادر بزرگ براه افتاد. بی‌اختیار بلند شدم و ایستادم او در اتاق را گشود و می‌خواست لب به سخن باز کند که مرا دید، نگاهمان درهم آمیخت و من به آرامی سلام کردم. دیدم که با بهت بر من نگریست و در انجام کار مردد گشت. او هم سلامم را به آرامی پاسخ داد و در این که در اتاق بماند و یا بیرون برود تردید کرد. مادر بزرگ به یاری‌اش آمد و گفت چرا حال خاطره را نمی‌پرسی؟ خردمند بر خود مسلط گشت و با لحنی بی‌تفاوت گفت می‌بینم که سلامت هستند. شما چطورید آیا بهتر شده‌اید؟ مادر بزرگ گفت خوبم تا تولباس عوض کنی میز غذا را می‌چینم و شام را می‌آورم. گفتم اگر اجازه بدهید من این کار را می‌کنم و با این سخن از اتاق خارج شدم و به آشپزخانه رفتم. ناصر به کمک آمد و چون او را دیدم